



# FARAWAY WANDERERS

مترجم: Haruna

سایت: [myanimes.ir](http://myanimes.ir)

## آرک اول: گشت و گذار آزادانه دور دنیا با شراب فراوان

### چپتر دوم: رویارویی با شانس

درمورد میخ‌ها رازی وجود داشت که هیچکس به جز ژو زیشو نمی‌دونست، و بعد از این هم احتمالاً این راز به‌همراه زیشو و افراد معدودی به خاک سپرده میشد\_ اگر زمانی که شخص ناخوش بود، هر هفت میخ همزمان توی بدنش فرو میرفتن، حتی شخصی مثل ژو زیشو که قدرت زیادی داشت، فقط چند نفس برای اینکه قصر رو ترک کنه فرصت داشت. حتی بدتر، اون احتمالاً قبل از اینکه از دروازه عبور کنه، تبدیل به یک تکه گوشت بی‌جون میشد.

ولی اگه هر سه ماه، یک میخ توی بدن فرو میرفت، و به بدن اجازه داده میشد که با اون میخ سازگار بشه تا زمانی که دیگه نشه میخ رو جدا کرد\_ حتی اگر بعد از سه سال، مرگ اجتناب ناپذیر باشه و طی این فرایند هجده ماهه با درد شدیدی شکنجه بشه\_ شخص میتونست حداقل نیمی از نیروی درونیش رو حفظ کنه و مثل یک فرد کاملاً عادی رفتار کنه.

گفته میشد که این روش باعث میشه افراد از رنج زیاد، مجنون و دیوانه بشن؛ ولی خوشبختانه ژو زیشو متوجه شد که به هر حال این شایعه ها بی‌اساس بودن.

چون نه تنها عقلش هنوز سر جاش بود بلکه حس میکرد تا به حال هیچ وقت توی  
زندگیش انقدر خوشحال و در آرامش نبوده.

کسایی که تیان چوانگ رو ترک میکردن، در واقع هنوز هم تک تک حرکاتشون تحت  
نظر بود؛ اطلاعاتی درمورد اینکه چه کسی بودن و چه زمانی و کجا مُردن، همه با  
جزئیات کامل ثبت میشد. این سازمان مثل یک تار عنکبوت غول پیکر بود که تا آخرین  
نفس، فرار کردن ازش غیر ممکن بود.

ولی خوشبختانه اون در طول زندگی فداکارانه‌ای که داشت، تعدادی شخص وفادار  
اطراف خودش جمع کرده بود.

ژو زیشو توسط امپراطور آموزش دیده بود تا به عنوان رهبر تیان چوانگ، در هر  
زمینه‌ای تسلط پیدا کنه. بنابراین توی هنرهای رزمی حرفه‌ای بود، و همینطور توی  
لباس مبدل پوشیدن و تغییر چهره دادن مهارت زیادی داشت. وقتی به جمعیت  
می‌پیوست، تشخیص اون غیرممکن بود.

و اینطوری، کسی که زمانی ترسناک‌ترین فرد قصر به شمار میومد، ناپدید شد.

حالا اون یه مسافر مفلوک و بی‌قید و بند بود که سوار بر یک اسب نحیف، شاخه‌ی نازک حصیری به دهن گرفته بود و آهنگ‌های قدیمی رو زیر لب زمزمه میکرد.

اون اولین کسی بود که تونست اینطوری از شبکه فرار کنه.

روی صورتش ماسک نه‌چندان آراسته‌ای بود که با لکه‌های بدرنگی نقاشی شده بود. بخاطر همین توی نگاه اول، شبیه کسی بنظر میومد که در آستانه‌ی مرگه.

حین این که از حاشیه‌ی رودخونه آب میخورد، تصویر خودش رو توی آب بررسی کرد؛ به نظرش ظاهرش کاملا با شرایط الانش جور بود. و هرچی بیشتر به لباس مبدلش نگاه میکرد، از پوشیدنش احساس رضایت بیشتری میکرد.

اون یک دست لباس ساده از خونه‌ی کشاورزی که سر راهش بود، دزدیده بود و لباس‌های قدیمی خودش رو سوزوند. همچنین یک خمره که تا نیمه از شراب برنج پر شده بود رو به کمرش آویزون کرده بود.

ژو زیشو \_ بعد از اینکه متوجه شد طی این سال‌هایی که در گوشه و کناره‌های تاریک دربار مخفی شده بود، اسمش حتی یکبار هم به زبون نیومده \_ با خوشحالی از انتخاب اسم مستعار صرف نظر کرد و بلافاصله سفر خودش رو آغاز کرد.

براش مهم نبود که مقصدش کجاست. جیانگ‌نان به نظر مکان خوبی می‌ومد برای همین تصمیم گرفت به اونجا سفر کنه. شاید هم توی مسیر کمی دزدی بکنه تا هم به نیازمندا کمک کنه و هم باهاش زندگیشو بگذرونه.

اون از کای‌فنگ و پنگ‌لای گذشت و بعد از سه ماه گشت و گذار، بالاخره منظره های زیبا و دیدنی جیانگ‌نان رو به چشم دید.

تمام میخانه‌ها و مشروب‌فروشی‌های مشهور جیانگ‌نان رو گشت، همه‌ی شراب‌های شیرین کاشیا رو امتحان کرد و خودش رو غرق مستی و مدهوشی کرد. احساس سرخوشی و رهایی میکرد، انگار که هیچ لذتی بالاتر از این توی زندگی وجود نداشت.

ده روز بعد، وقتی بالاخره عقلش سرجاش اومد، به این نتیجه رسید که با اینکه شرابش خوب بود، ولی مزه‌ی کهنگی میداد و کمی کسل کننده بود؛ بنابراین با گذاشتن چند تیکه نقره، اونجا رو ترک کرد.

بعد از این ده روزی که گذشت، اون حتی بدتر از قبل بنظر میرسید. ظاهرش رنجور و به وضوح بیمارگونه بود. قیافه‌ی نزارش، لباس‌هاش که بوی زننده‌ی شراب میداد و موهاش که به شلختگیِ لونه‌ی پرنده بود، ظاهر گداگونه‌ش رو تکمیل میکردن.

به خاطر همین وقتی که کنار جاده نشسته بود و آفتاب میگرفت، یه دختر بچه‌ی تپل اومد طرفش. دختر یه سکه‌ی مسی کف دستش داشت و نمیدونست اونو کجا بزاره. بعد ازینکه یه کم اطراف رو نگاه کرد، پرسید: "هی عمو، کاسه‌ی گداییت کجاست؟" ولی خیلی سریع یکی از بستگان بزرگتر دختر بچه اومد و اون رو برد. زیشو نمیدونست که باید به این وضعیت بخنده یا گریه کنه.

سالها میگذشت، بیشتر اطرافیانش رفته بودن؛ بعضی‌هاشون شورش کردن، بعضی‌هاشون تبعید شدن، و باقی هم مُرده بودن.

ژو زیشو به دیوار تکیه داد و دست و پاهاش رو دراز کرد. زیر تابش گرم خورشید حموم آفتاب میگرفت و از لذت، گوشه لب‌هاش به سمت بالا متمایل شده بود.

شروع کرد به فکر کردن درباره‌ی اینکه بعد از این همه مدت، آرزوی واقعیش چیه.

قبلاً، زمانی که هنوز جوون و خام بود، همیشه خودش رو یک فرد فوق العاده میدونست و از تعریف و تمجیدهایی که ازش میشد، استقبال میکرد؛ چیزایی مثل این که چقدر اون باهوش و زیرک یا این که چقدر توی هنرهای رزمی ماهره و چقدر فرد آگاهیه؛ طوری که انگار اگر این شخص با این همه کمالات، به جایگاه رفیعی نرسه، بزرگترین خیانت به بشریته.

ولی حالا که فکرش رو میکرد، دقیقاً از این زندگی چی می خواست؟

و چه چیزایی رو از دست داده بود؟

اون آزادی خودش رو رها کرده بود تا در سایه، به خانواده سلطنتی خدمت کنه؛ زندگیش چرخه‌ی بی‌پایانی بود که در اون هر چیزی به دست می‌آورد، به جبران کارهایی که در گذشته انجام داده بود فدا می‌کرد.

حالا اون یه شخص تنها و تهی دست بود که کلی به مغزش فشار آورده بود تا یک نقشه‌ی فرار موفقیت‌آمیز طراحی کنه، هرچند که زندگیش رو به خطر انداخته بود. با این حال فکر میکرد خیلی باهوش بوده که تونسته موفق بشه.

یک لحظه دلش برای خودش سوخت، این حس بهش دست داد که احمق‌ترین آدم،  
توی این دنیای احمقانه‌س.

از آخرین باری که اینطوری کنار جاده آفتاب گرفته بود، چقدر گذشته بود؟

واقعا این قضیه براش سرگرم کننده بود که رهگذرانی که با شتاب از کنارش عبور  
میکردن، از اون بیشتر عجله داشتن\_ از اون که فرصت زیادی براش باقی نمونده بود که  
زندگی کنه.

از شراب‌خونه‌ای که نزدیکش بود، صدای واضح زنانه‌ای به گوشش رسید: "ارباب، اون  
مرد رو ببین! اگه اون یه گداست پس چرا کاسه‌ی شکسته‌ای همراهش نداره؟ اگر گدا  
نیست، پس چرا از صبح تا حالا با اون لبخند احمقانه‌ی رو صورتش اونجا نشسته و هیچ  
کاری انجام نمیده ؟ اون احتمالا یه آدم سبک‌مغزه، اینطور فکر نمیکنی؟"

با وجود اینکه ژو زیشو فقط نیمی از مهارت های رزمی ش رو حفظ کرده بود، شنوایش  
مثل همیشه عالی بود. با اینکه جاده پر سر و صدا بود و تَن صدای دختر متوسط بود،  
حتی یک کلمه از صحبت‌های دختر رو از دست نداد.



قبل از اینکه فرصت کنه به خودش بی صدا بخنده، صدای مردونه‌ای رو شنید که جواب داد: "اون داره آفتاب میگیره."

صدای مرد عمیق بود و خیلی گوش‌نواز، و کلمات رو آهسته و واضح تلفظ میکرد.

ژو زیشو ناخواسته سرش رو بالا برد. توی دومین طبقه‌ی این شراب‌خونه که رو به روی اون قرار گرفته بود، یک بانوی زیبا و جوان با لباس بنفش، از توی بالکن سرک میکشید و مردی که کنارش نشسته بود، لباس خاکستری به تن داشت.

مرد پوستی سفید داشت با چشم‌های سیاهی که انگار میتونستن تمام روشنایی رو به خودشون جذب کنن. چهره‌ی خاصی داشت که برای یک انسان زیادی جذاب بود.

زمانی که ژو زیشو سرش رو بلند کرد، باهمدیگه چشم تو چشم شدن. مرد خاکستری‌پوش نگاهی بهش کرد و بعد بی تفاوت سرش رو برگردوند و دوباره مشغول غذا خوردن شد.

ژو زیشو خندش گرفت؛ حداقل بین این همه آدم غریبه، یک نفر پیدا شده بود که درکش کنه.

دختر بنفش پوش هنوزم داشت از بالا تا پایینش رو برانداز میکرد. بعد از مدتی، دیگه نتونست جلوی کنجکاویش رو بگیره. به مردی که همراهش بود چیزی گفت و بعد با هیجان، طبقه‌ی پایین پرید و به سمت ژو زیشو رفت: "سلام آقای گدا، چطوره که شما رو به یک وعده غذا دعوت کنم؟"

ژو زیشو با سستی نگاهی بهش انداخت و سرش رو تکون داد: "بانوی جوان و بخشنده، ترجیح میدم برام شراب بخری."

دختر خنده‌ای کرد، به سمت اربابش برگشت و داد زد: "ارباب، این سبک‌مغز من رو بانوی بخشنده صدا کرد!"

متاسفانه، بنظر میومد که اربابش صداش رو نشنید و بهش توجهی نکرد. انگار حتی اگه آسمون به زمین میومد، غذای رو به روش براش مهم‌تر بود.

دختر دوباره از ژو زیشو پرسید: "اگه هر کس دیگه‌ای به جای تو بود، درخواست غذا میکرد. شراب چه خوبی‌ای داره که انقدر مشتاق خوردنشی؟ نوشیدن سیرت میکنه؟"

بخاطر اینکه اون دختر خیلی زیبا بود، ژو زیشو نتونست جلوی نمک ریختنش رو بگیره: "نه، چون شراب میتونه خانم‌های زیبا رو جذب کنه، مگه این رو نمیدونستی؟"

دختر از شنیدن جوابش غافلگیر شد. نتونست خنده‌ش رو کنترل کنه و بدنش از خنده لرزید.

ژو زیشو احساس میکرد شانس بهش رو کرده، چون حقیقتاً جیانگنان پر از زیبایی بود.

اون چهره‌ی دختر رو تحسین کرد و آه کشید: "ای بانوی عزیز و بینهایت زیبا، به این پیرمرد بیچاره رحم کن<sup>۱</sup>. خوب نیست به فلاکت مردم بخندی، بانوی جوان."

دختر دوباره غافلگیر شد: "خدایا، حالا داری ادای ادیب‌ها رو درمیاری؟"

بعدش خم شد و به سرعتِ نور، خمره‌ی شرابی که به کمر ژو زیشو بود رو جدا کرد. به سمت شراب‌خونه دوید و بعد از چند دقیقه برگشت.

ژو زیشو میخواست خمره‌ش رو پس بگیره ولی دختر سریع عقب‌نشینی کرد و لبخند زد: "میخوام ازت یه چیزی بپرسم. اگه درست بگی، خمره‌ت رو بهت پس میدم و اگه چیز دیگه‌ای هم بخوای بهت میدم؛ ولی اگه اشتباه کنی، این خمره رو زهرآلود میکنم تا با خوردن محتویاتش معده‌ت فاسد بشه."

---

1. دو خط از شعر "اندوه شدید پیرمرد" اثر لیو شی‌یی

ژو زیشو از روی ناچاری خندید؛ چه باطن دردسازی پشت اون چهره‌ی زیبا بود.

جواب داد: "من اون خمره رو از یه گدای پیرِ دیگه‌ای برنده شدم، خدا میدونه چنتا شیش توش هست. اگه میخوای میتونی ازش استفاده کنی. راستشو بخوای خوشحال تر میشم اگه برش داری."

دختر پشت چشمی نازک کرد و نیشخند زد: "پس این همه شراب رو الکی برات اوردم؟ الان منو واقعا عصبانی کردی، باید بکشمت."

'این شیطان کوچیک'، با خودش فکر کرد، 'حیف این زیباییش'.

بالاخره باهاش موافقت کرد: "باشه، سوالات رو بپرس."

"چرا داری اینجا گدایی میکنی وقتی حتی یه کاسه‌ی گدایی هم همراهت نداری؟"

ژو زیشو بهش خیره شد: "کی گفته من دارم گدایی میکنم؟ من فقط دارم یه گوشه برای خودم آفتاب میگیرم."

دختر بهت زده، ناخودآگاه برگشت و به مردی که توی طبقه‌ی دوم شراب‌خونه بود نگاه کرد. مشخص بود که مرد شنوایی فوق‌العاده‌ای داره، ولی بعد از شنیدن این مکالمه فقط برای یک لحظه بی‌حرکت موند و بعد با چهره‌ای بی‌حالت، بدون اینکه اهمیتی بده دوباره سرگرم غذاش شد.

"نمیفهمم این کار چه فایده‌ای داره؟" دختر سرش رو بالا گرفت و با گیجی به خورشید خیره شد.

ژو زیشو سرش رو تکیه داد. زمانی که دختر گاردش رو پایین آورد، به سرعت به خمره‌ش چنگ زد و اون رو پس گرفت. این کارش باعث شد دختر جیغ شوکه‌ای بکشد و با بهت بهش خیره بشه.

این مرد به ظاهر گدا بهش گفت: "شما هنوز جوانید بانو. کارهای زیادی هست که دلتون می‌خواد انجام بدید. این طبیعیه که بخواین از زمانتون برای پر کردن معده‌تون استفاده کنید تا به بهترین نحو زندگی کنید. ولی من؟ من همین الانش هم یه پام لب‌گوره، چه کاری به جز نوشیدن و آفتاب گرفتن میتونم انجام بدم، توی زمانی که منتظرم مرگم فرا برسه؟"

بعد یه قلپ از خمره‌ش نوشید و زبانش رو روی لبه‌اش کشید: "چه شراب خوش طعمی! خیلی ممنونم بانوی جوان!"

وقتی ژو زیشو داشت دور میشد، دختر به طور غریزی سعی کرد مرد رو بگیره. اون خودش رو در کونگفو ماهر میدونست ولی بر خلاف انتظارش، حتی نتونست لمسش کنه. با اینکه بنظر، اون مرد فقط به اندازه‌ی یه دست باهاش فاصله داشت.

در یک چشم بهم زدن، مرد گدا بین جمعیت ناپدید شد و دیگه قابل تشخیص نبود.

دختر قصد داشت تعقیبش کنه که صدای آهسته‌ی مردی که طبقه‌ی دوم بود به گوشش خورد: "آ-شیانگ، درسته که تواناییات زیاد نیست، ولی نمیدونستم بینایت هم انقدر ضعیفه. بیشتر از این خودت رو خجالت زده نکن."

صداش فقط یه کم بلند تر از زمزمه بود و هیچ تحکمی نداشت، ولی با اینحال از طبقه دوم و از بین جاده‌ی شلوغ، مستقیماً به گوش دختر رسید.

دختر به نظر دماغ شد و دیگه جرات نکرد رو به روی اربابش تصمیم عجولانه‌ای بگیره. فقط قبل از اینکه به شراب‌خونه برگرده، یک بار دیگه به سمت پیاده‌رو نگاه کرد.

همزمان، ژو زیشو با خمره‌ای که توی دستش تاب میداد، بدون اینکه مقصدی داشته باشه حرکت میکرد.

جیانگ‌نان به این که آبراهه‌های زیادی داره مشهور بود و تحسین میشد. ولی زمانی که ژو زیشو روی پل کوچیک در حال گشت و گذار بود و از اونجا به پایین نگاه کرد، متوجه شد که واقعیت خیلی پیش پا افتاده تر از شایعه‌هاست.

با این حساب که اونجا هیچ مسافرخونه‌ای نیست که ازش استقبال کنه، کناره‌ی رودخونه ای که بیرون از شهر بود به راه افتاد.

روی رودخونه، قایق‌های کوچیک ماهیگیری‌ای بود که مسافر هم جابه‌جا میکردن. فصل بهار بود؛ بخاطر همین، قایق‌ها تا خرخره پر از رهگذر بودن.

با سختی زیاد، بالاخره ماهیگیری رو پیدا کرد که قایقش خالی بود. این قایق بادبان‌های سیاهی داشت و دقیقاً کنار بقیه‌ی قایق‌های شلوغ و پر از آدم، بود. واقعاً جای سوال داشت که چرا این یکی خالی مونده بود.

توی ساحل، مرد ماهیگیری به پشت دراز کشیده بود و چرت میزد. روی صورتش یه کلاه حصیری بود و فقط موهای خاکستریش در معرض دید بود. ژو زیشو رفت کنارش نشست و منتظر موند که بیدار بشه.

ولی بعد از چند دقیقه، ماهیگیر دیگه نتونست بخوابه. کلاه حصیری رو از روی صورتش پرت کرد، پوفی از روی عصبانیت کرد، با خشم شدیدی به مرد جَوون تر خیره شد و فحش داد: "گوه توش! مگه نمیبینی خوابیدم لعنتی؟"

ژو زیشو حتی یذره هم بهش برنخورد: "هی پیرمرد، میخوای یه کم کاسبی کنی؟"

ماهیگیر دوباره فحش داد: "توی احمق، دهنِت برای صحبت کردنه یا گوه خوردن؟ بلندتر زر بزن اگه میخوای سوار قایق بشی!"

بعد بلند شد و گرد و خاک پشتش رو تkund. ولی وقتی دید که ژو زیشو هنوز نشسته، دوباره از عصبانیت منفجر شد: "حالا دیگه به زمین چسبیدی؟"

ژو زیشو پلک زد. تازه فهمید که چرا این قایق نسبت به بقیه بیکار بود. از جاش بلند شد و با دلخوری پشت پیرمرد راه افتاد.



بین فحش‌های از ته دل ماهیگیر، بدون هیچ خجالتی پرسید: "چیزی برای خوردن داری؟ حتی اگه برنج مونده هم باشه اشکالی نداره."

"حالا دیگه گیر یه روح تناسخ‌یافته<sup>۲</sup> و گشنه‌ی کوفتی افتادم، هان؟" ماهیگیر تف کرد، بعد یه تیکه کلوچه‌ی دندون‌زده از تو جیبش درآورد و به سمت مرد جَوون‌تر انداخت.

ژو زیشو خنده‌ی ریزی کرد و حین اینکه به سمت قایق میرفتن، بدون اینکه اهمیت بده کلوچه رو گاز زد.

مرد ماهیگیر شروع به پارو زدن کرد.

"لعنت بهت." چشم غره‌ای به ژو زیشو رفت؛ هنوزم عصبانی به نظر میومد.

---

<sup>۲</sup>. روح اشخاصی که توی زندگی قبل از مرگشون، کارهای شیطانی انجام دادن